

چرا دیالکتیک برای مارکسیست‌ها مهم است؟

اریک رودر

ترجمه‌ی سمانه سپاهی



سرمایه‌داری مانند قانون جاذبه‌ی زمین است: جهان ما را چنان دربر گرفته که به راحتی می‌توان کاملاً آن را فراموش کرد. قوانین هر دو به طور اجتناب‌ناپذیری عمل می‌کنند و تلاش برای نادیده گرفتن آن‌ها می‌تواند منجر به آسیب جدی یا مرگ شود؛ بنابراین، ما به سان یک عادت ذهنی به این موارد به‌عنوان ویژگی‌های ثابت و تغییرناپذیر دنیای اطرافمان خو گرفته‌ایم.

هیچ‌کس بالای پله‌ها نمی‌ایستد و فکر نمی‌کند که می‌تواند از واقعیتِ پایین آمدن از آن اجتناب کند. به‌طور مشابه، در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری، کسی که پس از گذراندن یک روز کاری در کارخانه یا بانک به خانه می‌رود، باور ندارد که می‌تواند به‌سهولت ارزش آنچه را که تولید کرده است با خود ببرد- حداقل نه بدون خطر از دست دادن شغل خود و مواجهه با حبس.

قدرت جامعه‌ی سرمایه‌داری در ساختاردهی جهان اجتماعی- مانند کششِ گرانش بر همه چیز اطراف ما، از جمله خودمان- آن قدر فراگیر است که بسیاری از مردم هرگز آن را به‌عنوان نیرویی با قوانین خاص خود درک نمی‌کنند. به جز فیزیک‌دانان، افراد کمی می‌توانند قانون جهانیِ گرانش نیوتن را بیان کنند: نیروی گرانش دو جسم با حاصل‌ضرب جرم آنها نسبت مستقیم و با مجذور فاصله‌شان نسبت معکوس دارد.

بسیاری از مردم زندگی روزمره‌ی خود را بدون درک این موضوع می‌گذرانند که جامعه‌ی سرمایه‌داری تا چه اندازه بر جهان آنها تأثیر می‌گذارد. آن‌ها از خود نمی‌پرسند که چرا چیزی را که با دست‌ها و مغزشان در طول روز تولید کرده‌اند، طبق قانون باید متعلق به شخص دیگری شود. یا این که ارتباط بین قوانین اقتصادی سرمایه‌داری و سایر جنبه‌های جامعه مثل هنر، خانواده، جنسیت و محیط‌زیست را درک نمی‌کنند.

اما سرمایه‌داری برخلاف جاذبه، حداقل از یک جنبه‌ی بسیار مهم، متفاوت است و آن ساختار اجتماعی از لحاظ تاریخی ویژه است. سرمایه‌داری ممکن است محصول هزاران سال تمدن‌های انسانی قبلی باشد، اما به این معنا نیست که از آغاز تاریخ بشر وجود داشته است بلکه محصول فعالیت انسان است و از طریق یک فرایند توسعه‌ی تاریخی ظهور کرده است. پس از چیزی آمد و این بدان معناست که سلف چیزی است که بعداً می‌آید.

چرا دیالکتیک برای مارکسیست‌ها مهم است؟

روش دیالکتیکی، شیوه‌ای برای تفکر درباره‌ی واقعیت است که می‌تواند ابزاری حیاتی برای آشکار کردن ماهیت گذرا و ناپایدار یک نظام اجتماعی باشد، نظامی که در برخی مواقع - شاید بیشتر مواقع - به‌عنوان یک واقعیت حقیقی و تغییرناپذیر به نظر می‌رسد، مانند کف زمین در پایین پله‌ها.

برعکس، دیالکتیک از این اصل آغاز می‌کند که جهان اجتماعی در تغییر و تحول مداوم است و سرمایه‌داری با وجود ساختاریخی قدرتمندانه به روابط انسانی، خود محصول فعالیت انسانی است که از دل جهان مادی، از جمله جهان طبیعی، برمی‌خیزد. همین دلیل به‌تنهایی کافی است تا بفهمیم چرا کسانی که جامعه را اداره می‌کنند از اصل دیالکتیک بیزارند. همان‌طور که کارل مارکس در مقدمه‌ای بر یکی از نسخه‌های

آلمانی جلد اول اثر سترگ تحلیل دیالکتیکی‌اش، کتاب «سرمایه» نوشته است:

«این اندیشه به شکل عقلانی خود، برای بورژوازی و نمایندگان

ایدئولوژیک آن یک رسوایی و نفرین محسوب می‌شود. چون این شیوه

هم‌زمان با درک مثبت واقعیت موجود، نابودی حتمی آن را هم می‌بیند. به

نظر شیوه‌ی دیالکتیکی، هر شکل تاریخی توسعه‌یافته در جریان و تغییر و

تحول است و بنابراین جنبه‌ی گذرای آن را هم درک می‌کند. و از آنجا که

تحت تأثیر چیزی قرار نمی‌گیرد، ذاتاً انتقادی و انقلابی است.»

حتی در آن لحظاتی از تاریخ که جامعه پایدار و در برابر تغییر، مقاوم به نظر می‌رسد، حقیقت این است که جامعه دائماً در حال تغییر و دگرگونی است، اگرچه اغلب این تغییرات بسیار کوچک و نامحسوس هستند، این تغییرات «مولکولی» در نهایت انباشته می‌شوند و منجر به شکاف‌ها و تحولات ناگهانی می‌شوند که می‌توانند به شکل آشوب‌ها، جنگ‌ها و انقلاب‌ها ظاهر شوند. «لئون تروتسکی»، انقلابی روس در سال ۱۹۳۹، روش دیالکتیکی را که نخستین بار توسط فیلسوف آلمانی، گئورگ ویلهلم هگل، در اوایل قرن نوزدهم به صورت نظام‌مند بیان شد، این‌طور خلاصه کرد:

«منطق هگل، منطق تکامل است (به این معنا که منطق را فرایندی تکاملی

می‌داند). نباید فراموش کرد که مفهوم «تکامل» به‌طور کامل توسط استادان

دانشگاه و نویسندگان لیبرال تحریف و تضعیف شده و به معنای ساده‌ی

«پیشرفت» تقلیل یافته است. تکامل واقعی حاصل کشمکش نیروهای متضاد بوده و با تجمع تدریجی تغییرات به نقطه‌ای انفجاری منتهی می‌شود که منجر به انقلاب و تحول می‌شود. کسی که توانسته است قوانین عام تکامل را در نهایت به خود تفکر نیز تعمیم دهد، از دیدگاه فلسفی، دیالکتیک‌گراست و از تکامل‌گرایان سطحی متمایز می‌شود. تمرین تفکر دیالکتیکی، به‌عنوان ضرورتی برای مبارزان انقلابی همچون تمرین انگشتان برای پیانیست، ایجاب می‌کند که به تمامی مسائل به‌مثابه فرایندهای پویا و نه مفاهیم ثابت نگریسته شود. برخلاف این گروه، تکامل‌گرایان سطحی صرفاً در برخی حوزه‌ها به تکامل اعتقاد دارند و در سایر موارد به کلیشه‌های عقل سلیم (common sense) بسنده می‌کنند»

«استیفن جی گولد»، زیست‌شناس برجسته و فقید، که در چندین اثر مهم خود در زمینه‌ی تکامل از روش دیالکتیکی بهره‌جسته است، چنین می‌گوید:

«سه قانون کلاسیک دیالکتیک که توسط فریدریش انگلس تدوین شده‌اند، در صورتی که به‌عنوان رهنمودهایی برای فلسفه‌ی تغییر و نه اصول قطعی تلقی شوند، یک دیدگاه جامع‌نگر را ارائه می‌دهند. این دیدگاه، تغییر را حاصل تعامل اجزای یک نظام کامل می‌داند و خود اجزاء را هم محصول و هم ورودی آن نظام می‌پندارد. به این ترتیب، قانون «تضادهای متداخل» به وابستگی متقابل اجزاء اشاره دارد. «تبدیل کمیت به کیفیت»، دیدگاهی نظام‌مند از تغییر را تبیین می‌کند که در آن ورودی‌های تدریجی منجر به تغییرات کیفی می‌شوند و «نفی نفی»، جهت‌گیری تاریخی را توصیف می‌کند؛ چرا که نظام‌های پیچیده نمی‌توانند دقیقاً به حالت‌های قبلی بازگردند.»

برای مارکسیست‌ها، روش دیالکتیکی فراتر از شناسایی موارد خاص نابرابری و بی‌عدالتی در نظام سرمایه‌داری است. گرچه فهرست‌بندی و توصیف انواع مختلف ظلم و بی‌عدالتی موجود در جهان ما امری مهم است، اما نیازی به دیدگاه مارکسیستی یا دیالکتیکی برای انجام آن نیست.

رویکرد دیالکتیکی به ستم، آن را نه به‌عنوان یک واقعیت ثابت و بدون تغییر که از عوامل اجتماعی دیگر مستقل است، بلکه به‌عنوان بخش جدایی‌ناپذیری از کل جامعه‌ی بزرگ‌تر توصیف می‌کند. بررسی دیالکتیکی ستم نشان می‌دهد که چگونه نظام‌های

چرا دیالکتیک برای مارکسیست‌ها مهم است؟

ستم به منافع متخاصم و متضاد نیروهای اجتماعی رقیب، مرتبط هستند و در کشمکش بین کسانی که می‌کوشند ستم را تحمیل کنند و کسانی که با آن مقابله می‌کنند، هم ساخته می‌شوند و هم با مقاومت روبرو می‌شوند.

روش دیالکتیکی نشان می‌دهد که چگونه ستم و اندیشه‌هایی که آن را تقویت می‌کنند با سایر اجزای پویای جامعه سرمایه‌داری به‌مثابه یک کل در تعامل هستند. این اجزاء نه‌تنها شامل اقتصاد، بلکه رسانه‌ها، خانواده، سیستم قضایی کیفری و سایر نهاد‌های اجتماعی نیز می‌شوند.

همان‌طور که این مثال نشان می‌دهد، رویکرد دیالکتیکی لزوماً مارکسیستی نیست. بسیاری از دانشمندان اجتماعی جریان اصلی که در حوزه‌های جامعه‌شناسی، فلسفه، انسان‌شناسی و سایر رشته‌های مرتبط فعالیت می‌کنند، در تلاش‌اند جهان را به‌عنوان یک کل اجتماعی تحلیل کنند. با این حال، بیشتر علوم اجتماعی درک روشنی از روابط مختلف اجزای مختلف این کل اجتماعی ندارند و صرفاً به این درک پیش‌پاافتاده اشاره می‌کنند که «عوامل تاریخی متعدد» به‌طور هم‌زمان در حال اثرگذاری هستند. به‌عبارت‌دیگر، همه چیز بر همه چیز تأثیر می‌گذارد.

کارل مارکس با تلفیق دیالکتیک و ماتریالیسم، جهان را به‌مثابه یک کل در چهارچوب تغییر ذاتی، تضاد و تناقضات ریشه‌دار در بستر مادی آن تحلیل کرد. در این دیدگاه، فعالیت انسانی از جمله اندیشه‌های برخاسته از آن، قادر است بر زیرساخت‌های مادی جامعه تأثیر متقابل گذاشته و آنها را دگرگون کند.

برای درک عمق بینش مارکس، ضروری است ابتدا با مفهوم دیالکتیک در اندیشه‌ی هگل آشنا شویم. این گام نخستین برای آشکارسازی نوآوری‌های مارکس در تبیین و کاربرد دیالکتیک است.

هگل در کتاب «علم منطق» که در سال ۱۸۱۲ منتشر شد، می‌نویسد: «تضاد، پایه و اساس حرکت و زندگی است. هر چیزی برای حرکت، انگیزه و پویایی به تضاد نیاز دارد.» او معتقد بود که تضاد، کشمکش و رقابت نه جنبه‌ای فرعی، بلکه هسته‌ی اصلی واقعیت هستند. این دیدگاه، انقلابی بزرگ در تاریخ فلسفه ایجاد کرد.

طی قرن‌ها از دوران یونان باستان تا اوج‌گیری انقلاب علمی در عصر روشنگری، روش غالب در توسعه‌ی علمی جهان، تجزیه‌ی آن به اجزای مجزا، تعیین ویژگی‌های بنیادین هر جزء و ثبت نظام‌مند این ویژگی‌ها بوده است. هدف اصلی این رویکرد، تفکیک اشیای مورد مطالعه به طبقه‌بندی‌های هرچه دقیق‌تر بود. نمونه‌ی بارز این روش، تعریف موجودات زیستی بر اساس ویژگی‌های مشترک و گروه‌بندی آنها در سلسله‌مراتب خاص‌تر شامل: دامنه، قلمرو، شاخه، رده (طبقه)، رسته (مرتبه)، خانواده، جنس و در نهایت گونه است.

بنیاد فلسفی این دانش‌پژوهی بر روش تجربی استوار بود که تحقیقات علمی را در خصوص فهم تعاملات بیرونی بین موجودیت‌های مجزا و مشخص‌شده هدایت می‌کرد. قاعده‌ی «این‌همانی»^۱ در این پروژه نقش محوری داشت. هر چیزی همواره با خودش یکسان است. این قاعده در این پروژه نقش محوری داشت: هر چیزی همواره با خود یکسان است. به بیان جبری، A برابر با A است. از این اصل نتیجه می‌شود که A هرگز نمی‌تواند برابر با $\sim A$ شود.

اما «این‌همانی»، هگل را به چالش کشید. او در بررسی فلسفه، فرهنگ و جامعه‌ی مدرن، با تضادهایی روبه‌رو شد؛ تنش میان سوژه و ابژه، آزادی و اقتدار، دانش و ایمان. هدف اصلی فلسفه‌ی هگل، تفسیر این تضادها و تنش‌ها به‌عنوان بخشی از یک وحدت جامع، رو به تکامل و نهایتاً عقلانی بود که آن را «ایده‌ی مطلق» یا «روح مطلق» نامید. به این معنا، روش هگل به دنبال آشکار کردن تضادها و تحولات درونی «انواع» مختلف و مجزای پرسش‌های فلسفی بود و همچنین می‌کوشید تا فرایندهای در حال تحول و دگرگونی را که این انواع مختلف را به یکدیگر پیوند و ربط می‌داد، آشکار سازد. توجه به این نکته مهم است که هگل به‌طور کامل از ارزش طبقه‌بندی‌های غیر دیالکتیکی چشم‌پوشی نمی‌کرد. همان‌طور که «جان ریز» (John Rees) مارکسیست بریتانیایی، در «جبر انقلاب»، کتاب خود درباره‌ی دیالکتیک، اشاره می‌کند:

هگل بر این باور بود که روش تجربی مرسوم مبنی بر تجزیه‌ی پدیده‌ها به اجزای تشکیل‌دهنده، طبقه‌بندی آنها و ثبت ویژگی‌هایشان، عنصری حیاتی در دیالکتیک است. این اولین مرحله از فرایند محسوب می‌شود. تنها از طریق تلاش

چرا دیالکتیک برای مارکسیست‌ها مهم است؟

برای درک پدیده‌ها با مفاهیم «ثابت» است که تضادها آشکار می‌شوند و ما را مجبور می‌کنند تا هر چیزی را نه صرفاً بر اساس ویژگی‌های ذاتی‌اش، بلکه از طریق روابط آن با کل تعریف کنیم. هگل این نقاط پایدار را در جریان تغییر، «دم یا لحظه‌ها»^۲ نامید تا ماهیت گذرای آن‌ها را نشان دهد. به گفته‌ی او، کل توسط اجزای خود میانجی‌گری می‌شود؛ بنابراین تعاریف تجربی بی‌اهمیت نبودند، اما رویکردی ناکافی برای بررسی جهان بودند؛ از این رو به منطقی دیالکتیکی نیاز بود که بتواند تغییر را تبیین کند.

اگر چه روش دیالکتیکی هگل نوآورانه و حتی انقلابی بود، اما محدود به ایده‌آلیسم او نیز بود. ایده‌آلیسم به این معناست که ایده‌های جامعه - مجموع مفاهیم و دانش آن - موتور محرک تغییر و تحولات اجتماعی تلقی می‌شوند.

کارل مارکس با ارائه‌ی تحلیل ماتریالیستی‌اش از جامعه‌ی انسانی، وارد میدان شد. مارکس از درک هگل از دیالکتیک در اصرار بر درک جامعه به عنوان یک کل - به عنوان یک مجموعه از بخش‌های مرتبط که در تغییر و تحول مداوم هستند - بهره گرفت. او با هگل موافق بود که منبع این تغییر، نیرویی بیرونی مانند خدا نیست، بلکه تغییر، ویژگی ذاتی هر بخشی از کل است.

اما مارکس در مقابل ایده‌آلیسم تاریخی هگل که ایده را نیروی محرک تاریخ می‌دانست، بنیادی مادی برای شناسایی منشأ این تغییر درونی ارائه کرد. مارکس به نیروهای تولید، یعنی شیوه‌ای که انسان‌ها به طور جمعی ابزار معیشت خود را تولید و خود را بازتولید می‌کنند، به عنوان منشأ تغییر درونی، تضاد و تعارض نگریست.

فریدریش انگلس در سخنرانی که در مراسم تشییع جنازه‌ی مارکس در سال ۱۸۸۳ ایراد کرد، خلاصه‌ای از نسخه‌ی مارکسیستی دیالکتیک را ارائه کرد:

«همان‌طور که داروین قانون تکامل طبیعت را کشف کرد، مارکس نیز قانون تکامل تاریخ بشر را یافت. این حقیقت ساده که تاکنون زیر انبوهی از ایدئولوژی پنهان مانده بود که انسان پیش از هر چیز باید غذا خورد، بیاشامد، سرپناه و پوشاک داشته باشد تا بتواند به سیاست، علم، هنر، دین و غیره پردازد؛ بنابراین شیوه‌ی تولید ابزارهای مادی اولیه و در نتیجه، سطح توسعه‌ی اقتصادی که یک جامعه یا در یک دوره‌ی خاص به دست می‌آورد، زیربنای نهادهای دولتی،

مفاهیم قانونی، هنر و حتی باورهای مذهبی آن جامعه را تشکیل می‌دهد؛ بنابراین این عوامل باید به‌عنوان پیش‌شرط و تعیین‌کننده درک شوند، نه برعکس.»

ایده‌آلیسم هگل او را به این باور رساند که تضادهای اجتماعی و بحران‌های اقتصادی عصر او می‌توانند از طریق دولت بورژوازی و تلاش بشریت برای رسیدن به روح مطلق حل شوند. از نظر هگل، دولت پارلمانی مدرن می‌تواند حقوق فردی ضروری برای آزادی و عقلانیت عمومی را تضمین کند که این امر در نهایت، امکان درک روح مطلق را برای بشریت فراهم می‌آورد.

از نظر مارکس، تضادهای اجتماعی ریشه در بستر مادی جامعه دارد و عمدتاً ناشی از تقابل طبقات اصلی جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی بورژوازی و پرولتاریا است؛ لذا رفع این تضادها صرفاً از طریق تحول بنیادین اجتماعی، یعنی انقلابی امکان‌پذیر است که منجر به برچیده شدن رابطه‌ی متخاصمانه و وابستگی متقابل سرمایه‌دار و کارگر می‌شود.

انگلس، دیالکتیک ماتریالیستی مارکس را به‌عنوان وارونگی دیالکتیک هگل توصیف کرد. یا بهتر بگوییم، برداشتن آن از روی سر و قرار دادن آن روی پاهایش. به عبارت دقیق‌تر، او معتقد بود که مارکس با چرخاندن دیالکتیک هگل از حالت انتزاعی و ایده‌آلیستی (حذف جنبه‌های ایده‌آلیستی و متافیزیکی) به سوی یک تحلیل مادی و عینی، به «هسته‌ی عقلانی نهفته در پوسته‌ی رازآمیز آن» دست یافته است.

بدون شک می‌توان بینش‌های پیشروانه‌ی هگل و مارکس را از منظر یک تحلیل ماتریالیستی تاریخی، در چهارچوب زمان و مکان تاریخی آنها تبیین کرد.

هگل که در فاصله سال‌های ۱۷۷۰ تا ۱۸۳۱ می‌زیست، بزرگ‌ترین آثار خود را در پی انقلاب فرانسه نگاشت؛ دوران خیزش اجتماعی بین سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۹، زمانی که نظام پادشاهی فئودالی فرانسه سرنگون و با یک جمهوری، هر چند موقت، جایگزین شد. در این دوره، حکومت مبتنی بر حق الهی پادشاهان به تاریخ پیوست و اصول آزادی، برابری و برادری به عنوان حقوق فردی به جای آن نشست.

چرا دیالکتیک برای مارکسیست‌ها مهم است؟

هگل با تأکید بر فرآیند به جای طبقه‌بندی، و تضاد و تعارض به جای ایستایی و رکود، بینش فلسفی خود را به‌وضوح نشان داد. درعین‌حال، فاصله‌ی او از رویدادهای فرانسه، و تسطش بر تاریخ، فلسفه، زیبایی‌شناسی و منطق، امکان بررسی این رویدادهای تاریخی سرنوشت‌ساز را از یک چشم‌انداز گسترده‌تر برای او فراهم آورد. کارل مارکس در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۱۸ تا ۱۸۸۳ زیست. او شاهد نخستین جنبش طبقه‌ی کارگر در تاریخ جهان، یعنی جنبش چارتیست‌ها^۳ در دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ بود. درحالی‌که هگل در آلمان از زلزله‌ی سیاسی‌ای که در اواخر قرن هجدهم فرانسه را لرزاند، دور بود، مارکس در پروس زاده شد؛ اما در پاریس و لندن نیز سکونت داشت. او انقلاب‌های سال ۱۸۴۸ که سراسر اروپا، از جمله پروس را درنوردید، تجربه کرد. همچنین، وی شاهد کارخانه‌ها و دیگر محصولات انقلاب صنعتی بود که امکان درک نیروهای چشمگیر و عظیم اقتصادی ناشی از رشد صنعت سرمایه‌داری را برای او فراهم آورد.

در زمان مارکس، سرمایه‌داری نمایانگر جهشی رو به جلو از رکود جامعه‌ی فئودالی با تمام زنجیره‌های اقتدار دینی، خرافات و سنت بود. در مقایسه با اقتصاد فئودالی، سرمایه‌داری بسیار پویا، نوآور و کارآمد بود.

مارکس همچنین آشکار ساخت که روابط تولید سرمایه‌داری چگونه در نهایت به سدی در برابر توسعه‌ی بیشتر جامعه‌ی انسانی تبدیل خواهد شد؛ بنابراین حتی با وجود این‌که سرمایه‌داری، رشد اقتصادی چشمگیر، کارایی و نوآوری فنی را به همراه داشت، همچنین منجر به تمرکز و انحصار فزاینده ابزار تولید در مالکیت خصوصی، فقر گسترده‌ی طبقات کارگر و بحران‌های اقتصادی مخرب‌تر و شدیدتر شد.

نظریه‌های دیالکتیکی در باب جامعه، لزوماً ماتریالیستی نیستند، همان‌طور که پیش‌تر ذکر شد، جهان را به‌عنوان یک کل در نظر می‌گیرند که از اجزای متعامل تشکیل شده و در معرض تحولات گوناگون قرار دارد؛ اما بدون این‌که نقش توضیحی خاصی برای جهان مادی قائل شوند. در عوض، آنها بر این باورند که تمامی اجزای این کل بر یکدیگر تأثیر متقابل می‌گذارند.

همان‌گونه که «جورج نواک» (George novack)، در کتاب «مجادلات فلسفی مارکسیستی» و در مقاله‌ای درباره تروتسکی و دیالکتیک، بیان کرده است، تروتسکی نیز زمانی چنین دیدگاهی داشت:

تروتسکی در کتاب زندگی‌نامه‌ی خودنوشت‌اش، «زندگی من» شرح می‌دهد که در ابتدا با دیدگاه یکپارچه‌ی ماتریالیسم تاریخی مخالفت کرده است. او به‌جای آن، نظریه‌ی «کثرت عوامل تاریخی» را پذیرفت؛ نظریه‌ای که تا به امروز نیز به‌عنوان رایج‌ترین نظریه در علوم اجتماعی پذیرفته شده است. با وجود این، مطالعه‌ی دو مقاله از «آنتونیو لابریولا» (Antonio Labriola)، مارکسیستِ هگلی ایتالیایی، او را به درستی دیدگاه ماتریالیست‌های تاریخی متقاعد کرد. آنها اجزای مختلف جامعه را به‌عنوان سیستمی یکپارچه می‌بینند که همراه با توسعه‌ی نیروهای مولد، تکامل می‌یابند و در روندی پویا با یکدیگر در تعامل هستند و شرایط مادی زندگی در نهایت نقش تعیین‌کننده‌ای را ایفا می‌کنند. از سوی دیگر، التقاطی‌های مکتب لیبرال، جنبه‌های متنوع زندگی اجتماعی را به بسیاری از عوامل مستقل تقسیم کردند، به آن‌ها خصلت فراتاریخی بخشیدند، و سپس «فعالیت خود را به‌طور خرافی نتیجه‌ی تعاملات این نیروهای مستقل تفسیر کردند».

این دیدگاه التقاطی در مورد چگونگی تغییر جهان اجتماعی، محصول یک روش دیالکتیکی است، اما بدون توجه به پایه‌های مادی اندیشه‌ی مارکس.

در مقابل، نظریه‌های متعددی درباره‌ی جهان اجتماعی وجود دارند که ماتریالیستی هستند اما روش دیالکتیک را رد می‌کنند. چنین رویکردهایی به آنچه مارکسیست‌ها «ماتریالیسم مکانیکی» می‌نامند، منجر می‌شوند که در بهترین حالت، یک‌طرفه است و نشان می‌دهد که انسان‌ها و رفتارشان عمدتاً واکنشی انعکاسی به محیط اطراف خود هستند. به عنوان مثال، جامعه‌شناسی زیستی (sociobiology) و روان‌شناسی تکاملی به دنبال تبیین‌های بیولوژیکی برای مشکلات و نابرابری‌های مختلف اجتماعی است.

در حوزه‌های جامعه‌شناسی و اقتصاد، تعدادی از نظریه‌پردازان بر رویکرد فردگرایی روش‌شناختی تأکید می‌کنند. این رویکرد، مستلزم آن است که همه‌ی پدیده‌های

چرا دیالکتیک برای مارکسیست‌ها مهم است؟

اجتماعی، از جمله ساختار و تغییر، از منظر ویژگی‌ها، اهداف، باورها و اقدامات فردی تبیین شوند. فردگرایی روش‌شناختی، فرضیه‌ی زیربنایی نظریه‌های اجتماعی است که از نظریه‌ی بازی‌ها^۴ (game theory) برای توضیح چگونگی تأثیر انتخاب‌های عقلانی بازیگران/اعمالان فردی بر عناصر کلیدی جوامع و تغییر اجتماعی استفاده می‌کنند.

نظریه‌های ماتریالیسم مکانیکی، به صورت یک‌جانبه بر تأثیر زیست‌شناسی انسان (زیست‌شناسی اجتماعی) یا انگیزه‌ی انسان برای بیشینه‌سازی سود مادی و به‌حداقل رساندن ضرر یا ریسک (فردگرایی روش‌شناختی) تأکید می‌کنند و این عوامل را تنها راه به وجود آوردن بینش‌های معتبر درباره‌ی جهان اجتماعی می‌دانند.

برعکس، **روش دیالکتیک** با تأکید بر تضادهای درونی و پیوندهای متقابل بین جهان مادی و جهان اجتماعی، ماتریالیسم تاریخی را از ماتریالیسم اقتصادی مبتذل و عامیانه (vulgar economic) نجات می‌دهد. این نوع ماتریالیسم سطحی، معمولاً نقش تاریخ و سیاست را در جوامع انسانی دست‌کم می‌گیرد و انسان‌ها را صرفاً به‌عنوان واکنش‌دهندگان انعکاسی به محیط خود، مانند «میمون‌های برهنه» یا افرادی که به‌طور اجتناب‌ناپذیر با انگیزه سود مادی هدایت می‌شوند، می‌بیند.

در پاسخ به منتقدان و «مدافعان» روش ماتریالیستی مارکس که آن را نادرست فهمیده بودند، **انگلس در نامه‌ای به دوستی در سال ۱۸۹۰ نوشت:**

«طبق مفهوم ماتریالیستی تاریخ، عنصر نهایی تعیین‌کننده در تاریخ، تولید و بازتولید زندگی واقعی است. مارکس و من هرگز ادعای دیگری نکرده‌ایم. بنابراین، اگر کسی این را به این معنا تحریف کند که عنصر اقتصادی تنها عنصر تعیین‌کننده است، این مفهوم را به یک عبارت بی‌معنا، انتزاعی و بی‌مفهوم تبدیل می‌کند. وضعیت اقتصادی، پایه است، اما عناصر مختلف روبنا، اعم از اشکال سیاسی مبارزه‌ی طبقاتی و نتایج آن؛ یعنی قوانین اساسی که توسط طبقه‌ی پیروز پس از یک نبرد موفق وضع می‌شود و غیره. اشکال حقوقی و حتی انعکاس همه‌ی این مبارزات واقعی در ذهن شرکت‌کنندگان، نظریه‌های سیاسی، حقوقی، فلسفی، دیدگاه‌های مذهبی و پیش‌روی بیشتر آنها به سمت

نظام‌های جزم اندیش نیز تأثیر می‌گذارند و در بسیاری از موارد، نقش غالب و تعیین‌کننده‌ای در صورت‌دهی به آنها ایفا می‌کنند»
همین نکته، اما از زاویه‌ای دیگر، پیش‌تر توسط مارکس در کتاب «هجدهم برومر لوئی بناپارت) مطرح شده بود:

«مردم تاریخ خود را می‌سازند اما نه به دلخواه خود. آنها آن را در شرایط خودخواسته نساخته‌اند، بلکه تحت شرایطی که از پیش وجود دارد، داده شده و از گذشته به ما رسیده است. سنت تمام نسل‌های مرده همچون کابوسی بر ذهن زندگان سنگینی می‌کند.»

مؤلفه‌ی ماتریالیستیِ روش مارکسیستی، توضیح جهان اجتماعی را بر پایه‌ی زیربنای اقتصادی جامعه قرار می‌دهد. در این واقعیت که «ما ابتدا باید بخوریم، بیاشامیم، سر پناه و پوشاک داشته باشیم، قبل از این که بتوانیم به سیاست، علم، دین و هنر بپردازیم.» مؤلفه‌ی دیالکتیکی تأکید می‌کند که خود جهان اجتماعی، محصول چندین بخشِ درهم‌تنیده‌ای است که در حال تغییر و تحول مداوم هستند و خود فعالیت انسانی، از جمله تلاش‌های ما برای درک جهان اجتماعی نیز در روند تغییر نقش دارد. این حتی زمانی صادق است که در پایدارترین و تغییرناپذیرترین وضعیت خود به نظر برسد.

این موضوع درک این‌که چگونه مارکسیسم هم توضیحی از نحوه‌ی عملکرد جامعه و هم درکی از روش‌هایی ارائه می‌دهد که تحت شرایط خاص، فعالیت آگاهانه‌ی انسانی می‌تواند آن جامعه را دگرگون کند، بسیار مهم است. همان‌طور که تروتسکی در زندگی‌نامه‌ی خودنوشت خود، بیان کرده است:

مارکسیسم، خود را بیان آگاهانه‌ی فرایند تاریخی ناخودآگاه می‌داند. اما فرایند ناخودآگاه، در معنای تاریخی - فلسفی این اصطلاح، و نه در معنای روان‌شناختی آن، تنها در بالاترین نقطه‌ی خود با بیان آگاهانه‌ی آن هم‌خوان است. این نقطه زمانی است که توده‌ها با فشارِ صرفِ بنیادی، از روال عادی اجتماعی گسست می‌کنند و به عمیق‌ترین نیازهای توسعه‌ی تاریخی، شکل پیروزمندانه‌ای بخشند. در چنین لحظاتی، بالاترین آگاهی نظری عصر با عمل

چرا دیالکتیک برای مارکسیست‌ها مهم است؟

مستقیم آن توده‌های ستمدیده‌ای که دورترین فاصله را از نظریه دارند، ادغام می‌شود. اتحاد خَلّاقی آگاه با ناخودآگاه، چیزی است که معمولاً «الهام» نامیده می‌شود. انقلاب، شورمندی الهام‌بخش تاریخ است.

منبع اصلی

[The dialectic and why it matters to marxists](#), Eric Ruder,
July ۹, ۲۰۱۵

-
- ۱- یا اصل هوویت (هر چیزی، خودش خودش است). (م).
 - ۲- moment (لحظه، وهله، مرحله) در اندیشه‌ی هگل، به معنای یک مرحله یا جنبه از یک فرایند دیالکتیکی است که در آن یک ایده یا مفهوم از طریق تضاد و آشتی با ضد خود به مرحله‌ی بالاتر تکامل می‌یابد. (م)
 - ۳- چارتیسم (chartism)، جنبش کارگری در انگلستان (۱۸۳۸-۱۸۴۸) با هدف دست‌یابی اعضای طبقه‌ی کارگر به حقوق سیاسی (م).
 - ۴- نظریه‌ی بازی‌ها، زیر مجموعه‌ای از علم ریاضیات است که با استفاده از طراحی و تحلیل سناریو، می‌کوشد رفتارها و نتایج تصمیم‌گیری موجوداتی را که حق انتخاب دارند، در تعامل با یکدیگر پیش‌بینی کند. (م)